

موشها و آدمها

موش‌ها و آدم‌ها

جان استاین‌بک

مترجم
سروش حبیبی



نتنرماه
تهران
۱۳۹۴

John Steinbeck
Of Mice and Men
Heinemann Educational Books Ltd., London, 1967

سرشناسه:	استاین‌بک، جان ارنت، ۱۹۰۲-۱۹۶۸ م. Steinbeck, John Ernst
عنوان و پدید آور:	موش‌ها و آدم‌ها؛ جان استاین‌بک؛ مترجم سروش حبیبی.
وضعیت ویراست:	ویراست ۲.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-152-2
وضعیت فهرست‌نویسی:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان مختلف منتشر شده است.
یادداشت عنوان:	عنوان اصلی: <i>Of Mice and Men</i>
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ م ۲۳ س / PS۳۵۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳ / ۵۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۲۹۱۲۴۴۴

این ترجمه را به دوستان عزیزم
شیدا و فریدون قرچه‌داغی
تقدیم می‌کنم.
سروش حبیبی

موش‌ها و آدم‌ها

نویسنده: جان استاین‌بک
مترجم: سروش حبیبی

چاپ چهارم: بهار ۱۳۹۴
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸
چاپ دوم (ویرایش جدید): بهار ۱۳۹۲
چاپ سوم: بهار ۱۳۹۳

مدیر هنری: حسین سجادی
حروف‌نگار: سپیده
لیتوگرافی: امین‌گرافیک
چاپ و صحافی: صنوبر

شماره: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۵۲-۲
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌وی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دپوژنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یک

رود سلینس^۱ در چند مایلی جنوب سُلِداد^۲ پای تپه می پیچد و جریانش کندی می‌گیرد. آبی سبز و عمیق. آبش گرم هم هست، زیرا پیش از آن که پای تپه به آبگیری باریک برسد مسافتی را برق‌زنان زیر آفتاب بر ریگ‌های زرد طی کرده است. یک ساحل آبگیر سربالاست، تپه‌ای زربینه‌رنگ، که خم پشته‌ی آن به جانب کوه سنگی بلند گبیلن^۳ سر برمی‌کشد، اما کناره‌ی دیگرش، در جانب دره، حاشیه‌ای پر درخت است، درخت‌های بید سبز و شاداب، که هر سال بهار خاشاک سیل‌آورد زمستانی به شاخه‌های زیرین آن‌ها بند می‌شود و نیز درختان افرا، که شاخه‌های سفید و پرخط و خال خوابیده‌شان بر سر آبگیر طاق می‌زنند. بر ساحل شنی آن، زیر درخت‌ها، برگ بستری ضخیم گسترده است و چنان پوک و سبک، که اگر مارمولکی

1. Salinas

۲. Soledad؛ اسم این شهر مثل اسم بیش تر شهرهای کالیفرنیا یادگار زمان ورود و تسلط اسپانیاییان است و معنی آن «تنهایی یا دورافتادگی» است.

3. Gabilan

روی آن حرکت کند برگ‌ها را به هر طرف می‌باشد و خرگوش‌ها شب‌ها از انبوه‌های اطراف بیرون می‌آیند و روی بستر شن می‌نشینند و آثار پای راگن‌ها^۱ و نیز جای پای پهن ترسگ‌های مزرعه‌ها و دامداری‌های اطراف و نشان شکاف سم دوشاخ گوزن‌ها، که شب برای خوردن آب می‌آیند، بر پهنه‌ی مرطوب آن می‌ماند.

میان درختان بید و افرا کوره‌راهی هست، راهی کوبیده زیر پای نوجوانانی که غروب‌ها از جاده سرازیر می‌شوند تا کنار آب تفریح کنند. پای شاخه‌ی افقی افرای کهنی تلی خاکستر جمع شده، حاصل آتش‌های فراوانی که آن‌جا روشن بوده است و شاخه‌ی افقی افرا از نشستن آدم‌ها ساییده و صاف شده است.

غروب روزی گرم نسیمی در برگ‌ها افتاده بود و آن‌ها را به هم می‌زد. سایه‌ها به جانب تارک تپه‌ها و کوه‌ها بالا می‌رفت. روی ساحل شنی چند خرگوش نشسته بودند، چنان بی‌حرکت که گفתי سنگ‌های خاکستری‌رنگی تراشیده. صدای پاییی که روی برگ‌های تُرد افرا حرکت می‌کرد از جانب جاده‌ی ایالتی شنیده شد. خرگوش‌ها بی‌صدا گریختند و در انبوه‌ها پناه جستند. بوتیماری با آن گردن و پاهای درازش با زحمت خود را از زمین واکنند و به سنگینی بال‌زنان به سوی پایین دست رودخانه پرواز کرد. اندک‌زمانی زندگی از آن گوشه دور شد. آن وقت دو نفر در کوره‌راه پیدا شدند و در فضای باز کنار آبگیر پیش آمدند. در کوره‌راه پشت سر هم راه رفته بودند، اما در فضای باز کنار آب نیز

۱. پستانداری است از جوندگان که پوستش نرم و مرغوب است و بومی امریکاست.

یکی دنبال دیگری بود. هر دو شلوار و نیم‌تنه‌ی جین به تن داشتند، با دکمه‌های برنجین. کلاه هر دو سیاه و بی‌قواره بود و هر دو پتوهاشان را لوله کرده و محکم بسته و طناب آن را بر شانه انداخته بودند. اولی کوتاه و زبر و زرنگ بود، با صورتی آفتاب‌خورده و نگاهی تیز و بی‌آرام. همه چیزش سخت و محکم بود، با سکه و تیزنقش: دست‌هایی کوچک و نیرومند، بازوانی کشیده و بینی‌ای باریک و استخوانی. آن‌که پشت سرش می‌آمد درست عکس او بود. مردی درشت‌هیکل، با صورتی تپیل و بی‌شکل و چشم‌هایی درشت و کمرنگ و شانه‌هایی فراخ و افتاده. به سنگینی راه می‌رفت و پاهایش را کمی بر زمین می‌کشید، مثل خرس. بازوانش ضمن راه رفتن در کنارش نوسان نمی‌کرد، بلکه آویخته بود و فقط کمی تکان می‌خورد؛ با لنگر مشتهای سنگینش، که آونگ‌وار به آن‌ها آویزان بود.

اولی چون به فضای باز رسید ناگهان ایستاد، طوری که چیزی نمانده بود دومی از پشت سر رویش افتد. کلاه از سر برداشت و نوار عرق‌گیر آن را با انگشت چلاند و انگشت خود را تکاند تا عرق از آن فرو ریزد. همراه گول پیکرش کوله‌بارش را به گوشه‌ای پرت کرد و خود را بر آب انداخت و دهان بر آب سبز آبگیر نهاد و شروع کرد قورت‌قورت آب خوردن و مثل اسب بر آب فرته کشیدن. مرد کوتاه‌قامت با قدم‌هایی عصبی به او نزدیک شد و به تندی گفت: «لنی^۱، تو چته؟ تو رو خدا این جور آب نخور!» اما لنی اعتنا نکرد و همچنان فرته‌کشان آب می‌خورد.

1. Lennie

مرد کوتاه ریزه خم شد و شانه‌ی او را تکان داد: «لنی، باز مثل دیشب ناخوش می‌شیا!»

لنی سرش را همان‌طور با کلاه تا گردن در آب فرو برد و بعد برخاست و کنار آب نشست و آب شرشر از کلاهش روی نیم‌تنه‌ی کبودش فرو می‌ریخت و پشتش سرازیر می‌شد.

گفت: «چه خوبه! توام بخور جورج! یه شیکم سیر بخور، حالت جا بیاد!» و شادمانه از ته دل خندید.

جورج کوله‌اش را از شانه برداشت و به آرامی کنار آب نهاد.

گفت: «آبش نپاش خوراکی باشه! انگار کف می‌کنه!»

لنی دست نکره‌اش را در آب کرد و شلپ‌شلپ بر آن می‌زد و انگشتانش را تکان می‌داد و آب برمی‌پاشید و دایره‌های موج روی آب گسترده می‌شد و به کناره‌ی دیگر آنگیر می‌رفت و برمی‌گشت. لنی این حرکت آب را تماشا می‌کرد. گفت: «تماشا کن جورج، تماشا کن چیکار می‌کنم!»

جورج کنار آنگیر زانو زد و تندتند چند جرعه‌ی کوچک از مشتش آب خورد. انصاف داد که: «طعمش عیبی نداره. اما جریانشم زیاد پیدا نیست. لنی گوش کن، هیچ‌وقت آبی که خوب جاری نباشه نخور!» این را گفت اما امیدی نداشت که در حریفش اثری بگذارد. «تو آگه تشنه‌ت بشه از فاضلابم نمی‌گذری!» یک مشت آب بر صورت خود زد و با دست خیس زیر چانه و گل و گردن خود مالید تا آن‌ها را صفایی بدهد. بعد باز کلاهش را بر سر گذاشت و از آب فاصله گرفت و روی زمین نشست و زانو‌ها را بالا کشید و دست‌ها را دور آن‌ها انداخت. لنی که به ریفیش چشم دوخته

بود درست همان کار او را کرد. خود را واپس کشید و زانو‌ها را بالا آورد و آن‌ها را بغل گرفت و به جورج نگاه کرد تا ببیند درست مثل او نشسته است یا نه. کلاهش را روی پیشانی‌اش کمی پایین‌تر کشید تا مثل جورج باشد.

جورج عبوس به آب زل زده بود. دور کاسه‌ی چشمانش از زل آفتاب سرخ شده بود. با اوقات تلخ گفت: «ما می‌تونسیم سواره قشنگ تا خود مزرعه بریم. اما این شوfer ناکس انگار حسابی پرت بود. اصلاً حالیش نبود چی می‌گه! گفت "انقدری نمونده. همین جاده رو می‌گیرین، دو قدم بیش‌تر نیست." پدرسگ دو قدمش چهار مایل شد. نمی‌خواست دم دروازه‌ی مزرعه نگه داره. پیزی شو نداشت یه دور بزنه اون جلو. حتم بدون به خودش زحمت نمی‌ده شل‌لدام نگه داره. انداختمون پایین که "دو قدم بیش‌تر نیست!" دو قدم! چهار مایل راه، زیر این زل آفتاب!»

لنی با کمرویی نگاهی به او کرد و با ترس و لرز گفت: «جورج!»

«چی؟ چی می‌خوای؟»

«جورج، ما حالا داریم می‌ریم کجا؟»

مرد کوتاه‌قامت لبه‌ی کلاهش را به‌ضرب پایین کشید و با چشم‌غره‌ای به لنی گفت: «هنوز هیچ نشده باز یادت رفت؟ می‌خوای دوباره بگم؟ لعنت به شیطان! آخه تو این کله‌ی صاب‌مرده‌ی تو چی می‌چپوندن؟ لامصب!»

لنی به‌نرمی گفت: «یادم رفت. هرچی کردم یادم نرده، یادم رفت.

به خدا راست می‌گم. خیلی کردم یادم نره جورج!»

«خب، خب، عیب نداره. بازم برات می‌گم. کاری که ندارم بکنم. حرفایی رو که صد دفعه برات زدم بازم می‌زنم. توام باز یادت می‌ره، منم باز باید بگم!»

لنی گفت: «هرچی کردم فایده نداشت. اما خرگوشا یادم مونده جورج!»

«مرده شو این خرگوشاتو ببره. فقط خرگوشا تو این کله‌ی پوک تو می‌مونن! خب! حالا خوب گوشاتو واکن! این دفعه دیگه باید حتماً یادت بمونه! وگرنه کار خراب می‌شه. خیابون هاورد^۱ یادته، لب جدول پیاده‌رو نشسته بودی اون تخته‌سیا رو نگاه می‌کردی؟»

چهره‌ی لنی به لیخند خوشحالی از هم شکفت.

«معلومه که یادمه! جورج! خوب یادمه... اما... بعد چیکار کردیم؟ آهان، یادم اومد. یه مشت دختر از جلومون رد شدن. تو گفتی... تو چی گفتی؟»

«کاریت نباشه من چی گفتم! یادت هست دوتایی رفتیم بنگاه مری و ردی آ و پروانه‌ی کار و بلیت اتوبوس بمون دادن؟»

«آره جورج! حالا یادم می‌آد!» و دست‌هایش به سرعت به سمت جیب‌های بغل نیم‌تنه‌اش رفت و مظلومانه گفت: «جورج، نمی‌دونم چیکارشون کردم! حتماً گمشون کردم.» و نگاهش به جست‌وجو بر زمین افتاد.

«تو کاریشون نکردی. من اصلاً ندادمشون دستت. همه‌ش این جا تو

جیب خودمه. تو خیال کردی پروانه‌ی کارتو می‌دم دست خودت؟» لنی با دلی فارغ لیخند زد. گفت: «خیال کردم گذاشته بودمش تو جیب بغلم!» و دستش دوباره به جیبش رفت.

جورج نگاه تندى به او انداخت و پرسید: «اون چی بود از جیبیت درآوردی؟»

لنی زیرکانه گفت: «چیزی تو جیبم نیست!»

«می‌دونم، دیگه تو جیبیت نیست. تو دستته! چیه تو دستت؟ چی قايم کردی؟»

«هیچی جورج، به خدا هیچی!»

«بدش به من، یالا!»

لنی دست بسته‌اش را از جورج دور برد. «چیزی نیست، یه موشه فقط جورج!»

«یه موش؟ یه موش زنده؟»

«نه جورج، مرده. اما من نکشتمش! به خدا نکشتمش. مرده پیداش کردم.»

جورج گفت: «بدش بیاد!»

«آخ جورج، بذایبشم باشه!»

«گفتم رد کن بیاد!»

دست بسته‌ی لنی به آهستگی اطاعت کرد. جورج موش را از او گرفت و آن را به آن طرف آ بگیر، به میان بوته‌ها، پرت کرد. «من نمی‌فهمم یه موش مرده به چه دردت می‌خوره!»

لنی گفت: «تو راه که داشتیم می‌اومدیم با شستم نازش می‌کردم.»

«خب، وقتی همراه منی لازم نیست موش ناز کنی! یادت هست حالا داریم می‌ریم کجا؟»

لنی هاج و واج ماند. بعد ناراحت شد و سرش را میان زانوانش گذاشت. گفت: «باز یادم رفت!»

جورج با لحن تسلیم گفت: «یا مسیح، پناه بر تو!... خوب گوش کن. ما داریم می‌ریم تو یه مزرعه کار کنیم. مثل همون مزرعه‌ای که شمال بود و ولش کردیم.»

«شمال؟»

«وید!»

«آهان، بله، خوب یادمه، وید!»

«این مزرعه‌ای که حالا داریم می‌ریم، چارصد پونصد متری این جاست. اون‌جا که رسیدیم، باید بریم پیش ارباب مزرعه. حالا گوش کن ببین چی می‌گم. پروانه‌های کارمونو می‌دیم بش. اما تو یه کلمه‌ام حرف نمی‌زنی! فقط همون‌جا وای می‌سی. دهنتم واز نمی‌کنی! اگه بفهمه به قدر یه خرم شعور نداری بمون کار نمی‌ده. اما اگه پیش از حرف‌زدنت کار تو ببینه نگه‌مون می‌داره. فهمیدی چی گفتم؟»

«معلومه جورج! خوب فهمیدم!»

«خب، حالا بگو ببینم، وقتی رفتیم پیش ارباب تو چیکار می‌کنی؟» لنی در فکر رفت.

«من... من...» آثار تنش فکر در صورتش نمایان شد. عاقبت بعد از

تلاش بسیار گفت: «من... هیچی نمی‌گم، فقط همون‌جا وای می‌سم!»

«بارک‌الله! عالیه! اینو دو سه مرتبه با خودت بگو تا یادت نره!»

لنی نرم‌نرمک پیش خود در گلو و رورکنان تکرار کرد: «من هیچی نمی‌گم... من هیچی نمی‌گم... من هیچی نمی‌گم...»

جورج گفت: «خیله خب، از اون کارای بدی‌ام که اون‌جا تو وید کردی دیگه نمی‌کنی!»

لنی هاج و واج ماند. گفت: «کارایی که تو وید کردم؟»

«اونام یادت رفت؟ خب، پس من دیگه یادت نمی‌آرم. می‌ترسم بازم

بکنی!»

نور خفیف ادراکی چهره‌ی لنی را روشن کرد و پیروزمندانه فریاد زد:

«آهان، یادم اومد، از وید بیرونمون کردن!»

جورج با بیزاری گفت: «خیر سرت، بیرونمون نکردن! ما فرار کردیم!

اونا دنبالمون کردن، اما نتونستن بگیرنمون!»

لنی خوشحال شد و خندید. «دیدی این یادم مونده بود!»

جورج روی شن‌ها به پشت خوابید و دست‌ها را زیر سر درهم

انداخت و لنی هم از او تقلید کرد. بعد سر برداشت تا ببیند درست مثل او کرده است یا نه.

جورج گفت: «تو لنی، خیلی مایه‌ی دردسری برا من. پناه بر خدا اگه

بیخ ریشم نجسبیده بودی من راحت برا خودم زندگیمو می‌کردم. زندگی

بی تو مثل آب خوردن بود. شاید یه زنم برا خودم دست و پا می‌کردم!»

لنی اندکی آرام خوابید. بعد با امیدواری گفت: «حالا داریم می‌ریم

کار، تو یه مزرعه، جورج!»

«خب، اینو درست فهمیدی! اما حالا این جا می خوابیم. این جوری بهتره!»

شب به سرعت می رسید. فقط نوک کوه گسیلن از آفتابی که از دره رفته بود شعله ور بود. یک مار آبی در برکه می لغزید. فقط سرش مثل یک پریسکوپ از آب بیرون بود. ساقه های نی با جریان آرام آب به نرمی تکان می خورد. از طرف جاده مردی داد زد و چیزی گفت. مرد دیگری هم داد زد و جواش داد. شاخه های افراد در نسیم خش خش می کرد. اما نسیم زود فرو نشست.

«جورج، چرا نمی ریم مزرعه که شامم بخوریم؟ مزرعه ها شام می دن!»
جورج غلتی زد و بر پهلو خوابید. گفت: «تو به چراش کاری نداشته باش. من می دونم چیکار می کنم. این جا بهتره! فردا می ریم سرکار. سر راه که داشتیم می اومدیم ماشینای خرمن کوب رو دیدم. یعنی باید فردا این قدر گونی کول بگیریم که پدر صابمون درآد. امشب همین جا می مونیم و آسمونو تماشا می کنیم. من این جوری خوش دارم!»

لنی روی زانو برخاست و به جورج نگاه کرد و گفت: «پس امشب از شام مام خبری نیست؟»

«چرا خبری نباشه؟ برو یه بغل شاخه ی خشک بید جمع کن. من سه تا قوطی لوبیا تو کوله م دارم. آتیشو روشن کن. شاخه ها رو که جمع کردی کبریتم بت می دم. اون وقت لوبیاها رو گرم می کنیم و قشنگ شام می خوریم.»

لنی گفت: «لوبیا با سس گوجه فرنگی خوب می شه!»

«خب، این دفعه سس مَسُ خبری نیست. برو چوب جمع کن، اما

یللی و شیطونی رو بذار کنار. داره شب می شه!»

لنی با سنگینی از جا برخاست و پشت انبوهه ها ناپدید شد. جورج برجا ماند و برای خود به ملایمت سوت می زد. از طرفی که لنی رفته بود صدای چلپ چلپی از رودخانه آمد. جورج اندکی ساکت ماند و بعد آهسته گفت: «بدبخت مادر مرده!»

کمی بعد لنی با سنگینی، خرس وار، حرکت کنان از وسط بوته ها بازگشت و فقط یک شاخه ی کوچک بید در دست داشت. جورج برخاست و نشست و به تندی گفت: «خب، اون موشو بده ببینم.»

لنی خود را به بی خبری زنان گفت: «کدوم موشو بدم جورج؟ من موش ندارم!»

جورج دستش را دراز کرد و گفت: «خب، بسه دیگه، بده، نمی خواد به من کلک بزنی!»

لنی مردد ماند. کمی واپس رفت و مثل وحشی ها ترسیده به صف بوته های پشت سر خود نگاه می کرد. گفتی می خواهد بگریزد و خود را خلاص کند. جورج با خونسردی گفت: «موشو می دی یا هوس مشت و لگد داری؟»

«موش چیه جورج؟ تو از من چی می خوای؟»

«تو خوب می دونی ازت چی می خوام. موشو رد کن بیاد!»

لنی با اکراه دست در جیب کرد. صدایش کمی می لرزید. گفت: «آخه چرا نمی ذاری نگرش دارم. این که مال کسی نیست. من که ندزدیدمش! کنار راه افتاده بود. خودم پیداش کردم!»

دست جورج آمرانه دراز بود. لنی مثل سگی که نخواهد تویی را که

صاحبش انداخته برایش باز آورد، مردد بود. پیش می آمد و واپس می رفت. جورج آمرانه بشکن زد که عجله کن. لنی موش را در دست او گذاشت.

«من که کاریش نمی کردم جورج! فقط نازش می کردم.»

جورج برخاست و موش را هرچه دورتر میان انبوهه‌ها که در تاریکی فرو می رفت پرت کرد. بعد به کنار آبنگیز آمد و دستش را شست. گفت: «تو الاغ فکر نکردی من از پاهای خیست می فهمم که زدی به آب تا موش تو اون طرف رودخونه پیدا کنی!»

صدای مویه‌ی لنی را شنید. به سرعت برگشت: «خدا یا، تماشا کن، گول بیابونی مثل یه بچه‌ی سه‌ساله گریه می کنه!» لنی لب برمی چید و چشمانش پر از اشک بود. جورج دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: «گوش کن لنی جون! من نمی خواستم اذیت کنم. این موش مرده، می فهمی لنی؟ با همین نازکردنت لهش کردی. حالا یه موش زنده بگیر، اون وقت می دارم چند وقت نگرش داری.»

لنی روی زمین نشست و افسرده سر فرو انداخت. گفت: «موش از کجا بیارم؟ دیگه موش پیدا نمی شه. اون وقتا، یه خانومی بود... هر وقت یه موش می گرفت می دادش به من. اما اون خانومه دیگه نیست.»

جورج پوزخندی زد که: «خانومه! هان؟ اینم یادته نیست که این خانومه‌ای که می گی کی بود؟ خاله‌ی خودت بود. خاله کلارا! اما اونم دیگه موش بت نمی داد. همه رو می کشتی!»

لنی سر بلند کرد، رو به او، با چشمانی غمبار، و عذرخواهانه گفت: «موشا خیلی کوچیک بودن. من نازشون می کردم. اما اونا دستمو گاز می گرفتن. من کله‌شونو یه ذره زور می دادم تا دستمو ول کنن. اما اونا

فوری می مردن. آخه خیلی کوچیک بودن. جورج، کاشکی زودتر خرگوشا رو جور کنیم. خرگوشا انقد کوچیک نیستن. جورج!»

«ولم کن با اون خرگوشات. یه موش زنده‌رم نمی شه داد دستت. خاله کلارا دست آخر یه موش لاستیکی بت داد. اما تو موش تو انداختی دور. موش لاستیکی دوس نداشتی!»

لنی گفت: «خوب نبود. نمی شد نازش کرد.»

شعله‌های مغرب از سر کوه برچیده می شد و تاریک‌روشن دره را فرا می گرفت. میان بیدها و افراها هوا نیمه تاریک بود. یک ماهی کپور درشت به سطح آب بالا آمد. یک نفس هوا بلعید و معلوم نشد چرا باز به تاریکی زیر آب فرو رفت و دایره‌های موج بر سطح آب گسترده شد. بالای سرشان برگ‌ها باز در نسیم به لرزش آمد و پشمک‌های بید تکه‌تکه از شاخه‌ها جدا می شد و روی آب می نشست.

جورج گفت: «حالا می ری چوب جمع کنی؟ اون جا پشت اون درخت افرا یه عالمه هست. چوبایی که سیل آورده. یالا برو بیار!»

لنی برخاست و پشت درخت افرا رفت و یک بغل برگ خشک و شاخه و چيله آورد و آن‌ها را روی خاکسترها تلنبار کرد و بازگشت که بیش تر بیاورد. دیگر تقریباً شب شده بود. صدای بال‌زدن کبوتری بر فراز آب شنیده شد. جورج به طرف تل شاخه و چيله رفت و برگ‌های خشک را آتش زد. شعله در آن‌ها گرفت و صدای تراک تراک سوختن سرشاخه‌ها بلند شد. جورج کوله‌اش را گشود و سه قوطی لوبیا از آن بیرون آورد. آن‌ها را کنار آتش واداشت، چسبیده به شعله. با خود گفت: «چهار نفر و سیر می کنه!»